

یخ بسته، در نامه‌های خود چانه زدند. پدر و دختر یکدیگر را کینه‌توزانه دوست می‌داشتند. پدر برای دختر ماهانه بخورونمیری مقرر داشت؛ دختر از سر غرور آن را رد کرد؛ مادر ناچار التماس‌ها کرد تا به يك *Modus Vivendi* رسیدند؛ او به شوهر «زنبورمنش» خود فهماند که خطرناک است اگر خواسته باشد با دختر «زنبورمنش» خود کار را به جایی برساند که او وسیله معاش خود را در پاریس به تنهایی به دست آورد. شوهر از آن بر خود لرزید؛ لجاجت دیوانه وارش از یادش برده بود که، آن جا که پای لجبازی در میان است، از تخم و تبارش چه کارهایی برمی‌آید! با شتاب از در صلح درآمد؛ ماهانه‌ای مختصر، در برابر این تعهد که دختر سخت کار کند و نتیجه امتحاناتش گواه آن باشد. هانریت روش به تعهد رفتار کرد. او که خود را از پیشداوری‌ها آزاد می‌پنداشت (و در دیده او اخلاق کهن چنین چیزی بود)، يك فضیلت و يك عیب داشت که در او جانشین اخلاق می‌شد: غرور زنانه‌اش، - غروری متراکم، جوشیده و غلیظ شده. پدرش، دنیای کوچک شهرستان که از او عیب می‌گرفت و می‌پاییدش، او را به مبارزه خوانده بودند. هانریت مبارزه را برعهده گرفت. درباره رفتارش، دست کم در ظاهر، جای هیچ سخن نبود. هانریت خود را حفظ می‌کرد. و اما باطن، این را مربوط به خود می‌دانست؛ نمی‌بایست از آن به کسی حساب پس بدهد. آنچه همه می‌توانستند ببینند، این بود که مرتباً در امتحانات خود توفیق می‌یافت؛ به گواهی استادانش، هوش شایان تحسینش با هوش بهترین همدرسانش، که اندیشه‌های دیگری به خود مشغولشان می‌داشت، برابری می‌کرد یا بر آن پیشی می‌گرفت. - و با اینهمه، نه چنان بود که هوشمندی انگیزه زندگی او بوده باشد. در دیده کسانی که به او نزدیک می‌شدند معمایی می‌نمود. و شاید در دیده خود نیز چنین بود.

هانریت در نزدیکی وال دوگراس<sup>۱</sup> مسکن داشت، در کوچه سن ژاک<sup>۲</sup> - این سیم کهنه و بولون که با گردنه‌ها و گره‌خوردگی‌هایی از فراز خرك تبه سنت ژنوی<sup>۳</sup> یو<sup>۱</sup> کشیده شده است. خانه‌ای بس قدیمی که گویی زیر فشار کمان تاب برمی‌داشت، و از گذار اتوبوس‌های سنگین به لرزه می‌افتاد. در طبقه هم‌کف،

۱: سازش به منظور آن که دو طرف دعوا بتوانند در کنار یکدیگر زندگی کنند.

۲: Val de Grace، بیمارستان و دانشکده پزشکی نظامی در پاریس، که در ابتدا يك صومعه بود.

2: St-Jacques.

3: Sainte-Genevieve.

لرزش آهن پاره های يك فروشگاه کالاهای فلزی و طنین به هم خوردن شیشه های يك می فروشی به گوش می رسید. در تنگ کوچه و پلکان سنگی فرسوده ای که نور بدان نمی رسید، به طبقه میانی که زیر پیشامدگی طبقه اول خرد می شد راه می برد یگانه اتاق بی سرسرای این طبقه میانی، که همه مسکن هانریت بود، مستقیماً روی پلکان باز می شد؛ در گذشته، این اتاق با يك پلکان داخلی به مغازه طبقه هم کف راه داشت. اندک روشنایی اتاق را پرده های سنگینی که از شهرستان فرستاده شده بود باز کم تر می کرد. ولی اتاق، با طرح پیچ خورده و بس درازش، که فرورفتگی جبهه ساختمان رو به کوچه گرتنه شکم زن آباستن بدان می داد، سه پنجره داشت که یکیشان، در کنج پیشامدگی ساختمان که دو پله بالاتر از کف اتاق بود و با گره سیم و یولون مطابقت داشت، گرد بود؛ این تنها بخش اتاق بود که روشنایی کافی دریافت می کرد. شاید در ابتدا این بخش شاه نشین بلندی درست می کرد که پرده ای به میله آویخته می توانست از باقی اتاق مجزا سازد. روش آن را خلوتکده خود کرده بود. یگانه تجمل خود را - يك قالیچه کهنه ایرانی که از اتاق خود در خانه اورلثان آورده بود و بی شك به دنبال غارت يك کلیسا در زمان انقلاب به دست خانواده اش افتاده بود - خوب در آن جا پهن کرده بود. او بخشی از روز را، که در کوچه های پاریس سگ دو نمی زد، در آن جا می گذراند؛ چهار زانو می نشست و یکی پس از دیگری سیگار دود می کرد، و ابروها درهم رفته، به رؤیا فرو می رفت، و گاه از يك اندیشه قاه قاه به خنده می افتاد - (دوستانش از این هیچ خبر نداشتند: روش این خنده ریز و این اندیشه ها را تنها برای خود نگه می داشت) - یا، هنگامی که از راه رفتن خوب خسته شده بود، در آن جا دراز می کشید، اما نه با تمام قد (زیرا این لانه برای پیکر دراز تازی وارش پر «سر به سر» بود)، بلکه کمان وار، زانوها زیر چانه تا شده، در حالی که پاهای کوفته از سنگفرش خیابانش را در دست های خود می گرفت. همچنین او بر کف اتاق چمباتمه زده کار می کرد، کتاب هایش دایره وار به گرد او نهاده، خودنویس در دست، در حالی که تاریکی اعماق اتاق را فرامی گرفت، تا آخرین قطره روشنایی را که از پنجره گرد بر مردمک های نافر سودنی پولاد ناپش فرود می آمد به کار می زد. در چهار گوشه اتاق، تجیرهایی بر «نهفتنی» های مختلف روشویی و پخت

و یز و دیگر چیزها پرده می کشید. روش این ها را چهار جهت اصلی خود می نامید.

اثانی بسیار کم، ناجور. چند نیمکت که مقتصدانه ساخته شده بود. يك ميز دراز، پوشیده از کاغذ و دفتر، که همچنین می توانست برای نشستن به کار رود. دو سه صندلی. يك صندوق هیزم. (آتش کم تر روشن می شد. بخاری کهنه دیواری گذرگاه باد بود.) دیوارهای عبوس با پارچه هایی به رنگ های تند پوشیده بود که چشمان رنگ شناس روش به طرز شگفتی به هم جورشان کرده بود: رنگ هوس او بود؛ ولی مانند زنان توده مردم مجارستان که زیباترین دست دوزی های خود را در کسوها پنهان می دارند، روش گویی که بهتر می پسندید که این آفتاب رنگ ها در نیمه تاریکی اتاق در زنجیر باشد. جا به جا، عکس هایی از آثار گوگن<sup>۱</sup>، ماتیس<sup>۲</sup>، اوتریو<sup>۳</sup> بر پارچه ها نصب شده بود، و برای کسانی که پیش از این اصل آن ها را دیده بودند ظنن مایه های روشنایشان را به یاد می آورد. سر گچی يك راهبه جوان، با چشمان بادامی و بینی زیرك، که خالی از نوعی خویشاوندی با میزبان نبود، و پیش از جنگ از روی مجسمه های پیشخان کلیسای بزرگ رنس<sup>۴</sup> قالب گیری شده بود، در مدخل اتاق از مهمانان پذیرایی می کرد. لبخند نازک این ژوکوند<sup>۵</sup> گولوایی بر حدّرشان می داشت. برای آن که مهمانان بهتر احساس راحت کنند (با حالت دفاع به خود بگیرند)، يك کتابخانه کوچک سفری پشت به دیوار پنجره گرد، در آن خلوتکده، در پای آئینه و درست در برابر دیدگان، چیده شده بود که اندکی مبارزه جویانه از سلیقه فرانسوی صاحب اتاق حکایت می کرد: ویون<sup>۶</sup>، قصه های ولتر<sup>۷</sup>، و لافونتن<sup>۸</sup>. انتخاب این کتاب ها خالی از لاف و گزاف زیرکانه ای نبود؛ ولی پاسخ گوی غریزه نژادی روش می شد، - حقیقی و بی غش.

۱: Gauguin، نقاش فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۳).

۲: Matisse، نقاش فرانسوی (۱۸۶۹-۱۹۵۴).

۳: Utrillo، نقاش فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۵۵).

۴: Reims، شهری در شمال فرانسه که در گذشته مراسم تاجگذاری شاهان فرانسه در کلیسای بزرگ آن جا صورت می گرفت.

5: Joconde.

۶: Villon، شاعر فرانسوی (۱۴۶۵-۱۴۲۱).

۷: Voltaire، نویسنده و شاعر و فیلسوف پیش از انقلاب فرانسه (۱۷۷۸-۱۶۹۴).

۸: La Fontaine، شاعر افسانه پرداز فرانسوی (۱۶۹۵-۱۶۲۱).

و نمک داستان در این بود که دادستان اورلئان، که در زندگی و در دادگاه برای هر گونه بی احترامی به قوانین ساخته و پرداخته دولت شمشیر چوبی اش را از نیام بیرون می کشید، اگر این گوهرهای ناب هوش گستاخ گل را روی میز دختر خود می دید، شاید پر دور نبود که کلاه خود را به احترامشان از سر بگیرد. روم و سرزمین یهود هرچند هم که دهان فرانسه را پر کنند و خرجین پادهای او را بیابارند، خرجین از گل است، و در خرجین، شوخی ها و خوشمزگی های گل: هر فرانسوی خوبی آن ها را باز می شناسد و از آن ها لذت می برد. با این همه، در کتابخانه روش، چنان که شایسته است، راسین<sup>۲</sup> در کنار ولتر بود، و دکارت<sup>۳</sup> در کنار لافونتن: همه خانواده فرانسوی. و چون خوراک يك جوان دختر دانشجوی تازه کار از يك ذره فضل فروشی چاشنی می گیرد، لوکرس<sup>۴</sup> هم به این گروه افزوده شده بود. ولی، با آن که او به زبان لاتینی اندکی بهتر از همدرسان خود آشنا بود، میان خودمان باشد، به گمانم که آن را چندان نمی خواند و با رغبت بیش تری به «شاهزاده خانم بابل» روی می آورد. اما بیش از همه، دوست داشت که در قلب این پسرها بخواند. این همیشه کتابی بوده است که دخترها خواندنش را بیش تر دوست داشته اند. ولی خوب خواندنش در حد همه شان نیست. روش در این کار خوب استاد شده بود. هیچ يك از پسرها بر آن آگاهی نداشت. روش برهنه شان می دید.

می آمدند و خودشان را پهن می کردند. با بی ملاحظگی پسران. نه پروای گلی را داشتند که از کوچه با خود می آوردند، و نه در غم همه همه و دودی بودند که اتاق را بدان می انباشتند: (پس از رفتنشان، می بایست هر سه پنجره را تمام باز کرد، تا فروداده ها را بیرون بدهند، و لرزه سرد شب به درون بیاید). آنان جا و وقت او را چنان می گرفتند که گفنی روش کاری جز این نداشت که آن همه را، بی پاداش يك کلمه سپاس، در اختیارشان بگذارد. ولی میزبان خود به تنهایی به خویشان پاداش می داد؛ و قادر هم بود که آنان را سر جای خود بنشانند: و اگر آن ها پر متوجه این نکته نمی شدند، از آن رو بود که روش به اندازه کافی بدان اطمینان داشت که

۱: Gaule، نام قدیمی سرزمین فرانسه.

۲: Racine، شاعر نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۶۳۹-۱۶۹۹).

۳: Descartes، فیلسوف و ریاضی دان فرانسوی (۱۶۵۰-۱۵۹۶).

۴: Lucrece، شاعر لاتینی (۹۸-۵۵۱ پیش از میلاد).

پای بند احترامشان نباشد. احتمالاً او، همچنان که عیب زن های جوان است، بیش از اندازه بدان اطمینان داشت. ولی او مشتاق دانستن همه چیزهایی بود که از مغز این نرینه های جوان می گذشت؛ و بی يك سخن، يك حرکت، يك مژه برهم زدن که امکان داشت مانع بروز احساساتشان گردد، می گذاشت که همه را بر زبان آرند. آسوده، تاب خوران در يك صندلی گهواره ای باغ، سیگاری میان دو انگشت گرفته، مراقب فنجان های قهوه ای بود که بت ضمن پرچانگی به مهمانان تعارف می کرد؛ (و این او بود که شب نشینی هایشان را با قهوه پدر جانش چاشنی می داد). وقتی که پسرها از سر لطف چیزی از او می پرسیدند، روش به زحمت دهان طنزبار خود را می گشود، خواه برای آن که بحث را، بی آن که ایشان بدان بی برند، در راهی که خود میل داشت بکشاند، و خواه آن که با يك حرکت بی اعتنای دست، با دو سه کلمه نامنتظر که درست به جا می نشست، آتش بحث را تیز یا که خاموش کند؛ پس از آن، بار دیگر در حصار بی تفاوتی ظاهری خود جا می گرفت، با سر و روی گیج، چنان که گویی هیچ او نبوده که حرف زده است. ولی از میان پلك های چین خورده اش، که به پلك های آن راهبه می مانست، فروغ سرشار از توجهی در کمین بود؛ این جا سگ بسته اند... بت برایش این فایده را داشت که چشم ها و شاید هم دست های دوستان بدو مشغول بود. ولی نگاه روش که آسوده شان می گذاشت، نمی گذاشت از مرز ناگفته ای که برای بازی معین کرده بود درگذرند. آنان درست در لب این مرز متوقف می شدند. قانون روش! همین که از آستانه در خانه می گذشتند، هم آن ها و هم بت آزاد بودند که، مانند آن انگلیسی<sup>۱</sup> در آن سوی آبراه سونز، هر ده فرمان خدا را زیر پا بگذارند.

در این زمینه، زبانشان، حتی در اتاق روش، خود را محروم نمی داشت. در دنیایی که عقل و عدالت به باد غارتش داده بود، چه از این طبیعی تر که انتقام بگیرند! بر هر سه فضیلت ایمان و امیدواری و احسان تف بریزند. و برای برانت ذمه شان، هنگامی که تنها می شدند، چهره شان را پاك کنند. بچه های بی نوا...!

مردم، در هر عصر و زمانی، شك کرده اند. هر نسل تازه جفنگ های بزرگ تران خود را به دور ریخته است. ولی، میان این بازی ویرانگری که جوانان هوشمند - کسانی که بعدها استادان، و کیلان و نگهبانان نظم اخلاقی و جزایی فردا

۱: این گفته را از زبان لرد کبچتر Kitchener، سردار انگلیسی (۱۸۵۰-۱۹۱۶) نقل کرده اند.

خواهند شد - در همهٔ زمان‌ها بدن دست‌یازیده‌اند، و آن سرکشی پر تشنج این زادگان فریب‌بزرگ - جنگ حق و عدالت - تفاوتی بود. پیش از این، شك سر سازگاری داشت؛ با زندگی و با عقل آستی می‌کرد؛ حتی با آن «زندگی خوش است!» که رنان<sup>۱</sup> کهنسال در گفتنش لبان کلفت خود را می‌لیسید، به نحو دلپسندی جور می‌آمد. شك زمان حاضر توفان ریگ و آتش بود که همه چیز را از بیخ و بن برمی‌کند. و این «به دور ریختن همه چیز گذشته» که برای دکارت پولادجان یا آناتول فرانس<sup>۲</sup> بی‌استخوان هیچ زیانی دربر نداشت، برای این نوجوانان يك توهم‌کشنده بود. آنان دیگر نمی‌توانستند هیچ چیز بخوانند، ببینند یا بشنوند، مگر آن که در آن بو بکشند که زهر با خورش تمدن درآمیخته است: حال، خواه دین باشد، یا اخلاق، یا تاریخ، ادبیات و هنر، فلسفه، مبتذلات سخن عام، یا «ایده‌آلیسم» همه روزه. این همه را آنان، در برابر آسوده‌خاطری احمقانهٔ نسل‌های پیش، با پوزخند تحقیری غریب و پر خشم بالا می‌آوردند. در زیر همه اشکال عصیان، خواه ادبی و خواه فکری یا اجتماعی، همان نفی هوش انسانی، نفی چهل‌سده تمدن، نفی خودزندگی و انگیزه‌های زیستن بود... و با این همه، از آن جا که این جوانان به هیچ‌رو آمادهٔ خودکشی نبودند، غریزهٔ زیستشان دیگر جز يك وسیلهٔ انصراف نمی‌یافت: ویرانگری. خشمی دیوصفتانه در کار ویران کردن داشتند، و با قهقهه خنده‌های وحشیان جوان بر بانگ آوارها درود می‌فرستادند: به هر ویرانی فضای بیش‌تری برای هذیان بافتن داشتند. - و اما این که خود را از رقص جنگیشان بیرون بکشند و به جادهٔ جنگ بشتابند، در انتخاب جاده سخت حیران بودند. کسی که همه چیز را منکر است، برای چه عمل کند؟ - برای آن که پاهای، دست‌ها، سرپای جانور، و همچنین سرش، نمی‌توانند از آن چشم‌پوشند. ولی آخر چه عملی؟ در چه جهت؟

در هر عصر و زمانی، در بیست سالگی، فراوان از عمل سخن می‌گویند؛ اما به ویژه برای عمل به دیگران و کالت می‌دهند. و در مرگسال ۱۹۱۸ انتخاب وکیل و مباشر دیگر آسان نبود. در روزگاران آرامش، همیشه گروهی از مردم وجیه، خواه سخنران و خواه قلمزن، هستند که جوانان بتوانند روی ایشان داو بگذارند.

۱: Renan، نویسنده و دانشمند فرانسوی (۱۸۹۲-۱۸۲۳).

۲: نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۲۴-۱۸۴۴).

و چون این اسب‌های تازی نمی‌تازند و از مانع نمی‌پرند، تا مدت‌ها می‌توان رویشان شرط بست. ولی در جنگ، تقریباً همه گروه این یابوها در خندق درگلیده بودند. و آن تعداد کمی که باقی مانده بودند در کار سکندری رفتن در امر صلح بودند. هیچ يك از ایشان پاسخ‌گوی انتظارات نبود. در چند هفته، کلک کار کننده شد. دسته سابق میدان را خالی کرد. دو بت معارض هم، ویلسون و کلمانسو، از آنچه بدان انباشته بودند خالی شدند، یکی از سبوس و دیگری از خون - خون دیگران. - ببر قلبی به صورت سگ پلیس درآمده بود. و اما آن استاد ساده‌دل فلسفه آمریکایی اخلاق در چهارده اصل، دیگر از او چیزی به جا نمانده بود. به اقتضای بی‌انصافی سراپا عدل ملت‌های فریب خورده، به او بیش‌تر کینه داشتند. مغزها سرانجام از آنچه در آن چپانده بودند سبکبار گشته بود. اکنون کله‌ها خالی بود، تا جایی که دل می‌خواست خالی بود... چه غرقابی!... هرچه خواهی گو باش! باید از نو پرشان کرد!

آن پنج تن (به جز ورون) که آخرین نیروهای فعالیت خود را صرف تظاهرات در برابر سوربون به سود ویلسون کرده، پس فردای آن روز، شرم‌زده، او را به سید زباله انداخته بودند، امروز بیهوده در جست و جوی نمونه‌ها و درس‌های زنده نیروی فعال بودند که بتوانند در آن چنگ بیندازند. تنها کسی که احترامشان را نسبت به خود حفظ کرده بود، زیرا امانت‌گفتارش را آزمون سرفراز او در عمل - در جنگ - و پایداری ریاضت‌کشانه زندگی‌اش تضمین می‌کرد، - آلن<sup>۲</sup>، - آموزش سقراطی جدا دانستن آزادی اندیشه را از وظیفه فرمان‌برداری شهروندان اعلام می‌کرد، - چیزی که برای سرشت‌هایی که آبدیدگی کم‌تری داشتند خطرناک بود. او می‌آموخت که، همان‌گونه که خود عمل کرده بود، می‌باید در صورت لزوم در خدمت اجباری دولت جان داد و در همان حال درباره‌اش قضاوت کرد. ولی درس او درباره‌ی نیروی فعال روشن‌بین، که در آن صدایش از يك حلقه کوچک روشن‌فکران فراتر نمی‌رفت، این خطر را دربر داشت که از جانب سست‌جانانی که در کمین بهانه‌های اخلاقی هستند تا خود را از عمل و خطرهای آن معاف بدارند به عنوان يك اعتراض افلاطونی که در واقع

1: Véron.

۲: Alain، فیلسوف فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۱).

سر سازش دارد تعبیر شود. فرمان بردن در حین سر باز زدن، آیا فرمان بردن است یا سر باز زدن؟ عمل، بازی آره و نه را به هیچ رو بر نمی تابد. عمل تبر است و *Janus bifrons* (ژانوس دو چهره) را به دو نیمه می کند. آموزش آلن، برای آن که فهمیده شود، دست کم به یک شکیبایی طولانی در حال فشار اراده، به یک پهنه زمانی بی پایان، نیاز داشت. اما آنچه این پسرها بیش از همه کم داشتند، زمان و شکیبایی بود. جهان که همچون یونس از شکم جنگ به در آمده بود، به سرعت سنگ های آسمانی می رفت و می رفت. تندتر! تندتر! آلن دیگر با آن هماهنگی نداشت. مانند بهترین بازماندگان روزگار پیش از جنگ، عادت داشت که در زمینه قرن ها زندگی کند و بیندیشد. از آن پنج تن، آدولف شوالیه تنها کسی بود که طبعش با آهنگ این نفس بلند و آهسته دهقانی جور می آمد. ولی بدبختانه خمیره اخلاقی اش به اندازه کافی سفت نبود که اثر شست پهن آلن را بی تغییر شکل بپذیرد. با سفسطه پردازی در پی آن بود که وسیله تبر نه ای برای خود بجوید تا در آرامش و رفاه فلسفه بافی کند. - سیمون بوشار که به سبب خشونت نیروی فعال خویش جسماً به آلن نزدیک تر بود، خود مرد را در او بیش تر دوست داشت تا اندیشه اش را؛ و وفاداری ناتراشیده و یکپارچه اش به زودی ترك او گفت تا بتواند به هر دستگاه عقیدتی که پیش آید و به وی فرصت عمل دهد روی آورد. عمل، آن چنان که خود می فهمید، با ضربات مشت. انقلاب او را به خود جلب می کرد. ولی در آن نخستین شش ماهی که از پی متار که آمد و می توانست قاطع باشد، انقلاب موفق نمی شد که در باختر شکل بگیرد و به مرز آگاهی برسد؛ احزاب سازمان نداشتند و در جا می زدند، همچون کوری که عصای خود را به دیوارها می زند. مردم هنوز درباره روسیه، که سربازان کلمانسو در محاصره گرفته بودند، چیزی نمی دانستند؛ و تنها از طریق این سربازان و طغیانشان در ماه آوریل ۱۹۱۹ بود که حقیقت کار درباره خفقان شکست خورده ملتی غول آسا که زنجیرهای خود را می گسست کم کم درز کرد. - و این توطئه خفقان را مردان سیاسی مرتد نسبت به انقلاب فرانسه ترتیب می دادند.

در میان همه سرخوردگی های جوانان در این نخستین ماه های پیروزی - که خود شکست بود، - توان فرساتر از همه (که آنان هیچ از آن سخن نگفتند، زیرا اعتراف بدان بیش از اندازه دردناک بود) بازگشت جنگاوران بود، برادران بزرگترشان. آنان از تجربه این برادران - یگانه تجربه ای که مورد تردیدش قرار



نمی دادند، زیرا با خون خریداری شده بود. انتظار درس های زندگی داشتند. تنها در حضور ایشان احساس فروتنی می کردند و خاموش می ماندند. با دلواپسی به انتظار سخنی بودند که از دهان برادران بزرگ تر به در آید. ولی برادران بزرگ تر چیزی نگفتند. مانند خود آنان خاموش می ماندند. در برابر پرسش ها شانه خالی می کردند. از زندگی باز یافته سخن می گفتند. شتاب داشتند که زودتر در شبکه زنجیرهای عادت هر روزه، که این نوجوانان در اشتیاق بیرون آمدن از آن می سوختند، فرو روند. بدتر از همه زمانی بود که برخی از ایشان، پس از چند روز یا چند هفته، بار دیگر خود را با آهنگ قراردادهایی که افکار عمومی دروغ گو و ترسوی پشت جبهه تحمیل می کرد سازگاری دادند، و برای آن که بهتر حس کنند که در آن جایگیر شده اند، مانند آن به لاف و گزاف پرداختند. به زحمت اگر، میان دو رفیق جبهه، نگاهی مبادله می شد که از يك فراماسونری پنهانی اندیشه خبر می داد. ولی از گفتن آن به این برادران کوچک تر، که در کانون خانوادگی مانده در انتظار آن کلمه اسرارآمیز بودند و آن را به التماس می خواستند، امتناع می نمودند. (افسوس! آیا سخنی داشتند که بگویند؟ زبانشان عادت سخن گفتن را از دست داده بود. چه فایده داشت؟) و این خیانتی بزرگ بود. گویی که آنان از خیانت پدران و برادران پشت جبهه خود که به جنگشان فرستاده گذاشته بودند در راه يك دروغ با مرگ دست به گریبان شوند انتقام می گرفتند.

آن پنج تن - آن هفت تن (اگر در مدارشان، همچنان که در منظومه خورشیدی ما، آن دو سیاره مادینه را به حساب آوریم) - در این زمینه چندین تجربه کردند و از آن تلخکامی بردند. يك شب آنان یکی از این برادران بزرگ تر را که دوست برادر بوشار بود، - و این برادر در اپارژ، کشته شده بود - با خود نزد روش آوردند؛ او یکی از افتخارات دبیرستانشان بود و، آراسته به تاج انتظاری پر مهمه (و بس فریبنده) که موفقیت های درسی در حلقه استادان و رفیقان پدید می آورد، از آن جا بیرون آمده بود، اما جنگ او را به خود خوانده و تا واپسین روز نگهش داشته بود، جز آن که سه بار، پس از زخمی شدن، دوره های آسایش

اجباری و تعمیر را در بیمارستان‌ها گذرانده بود. هکتور لاسو<sup>۱</sup>، همه یراق‌های قهرمانی را به دست آورده بود، و از او انتظار می‌رفت که برای برادران کوچک‌تر خود راهنمایی مردانه و مطمئن باشد. بوشار نامه‌هایی را که در دو ساله اول جنگ او و برادرش به هم نوشته بودند و در آن این دو دوست به صدای بلند و بس جدی اراده خود را اعلام می‌کردند که در بازگشت از جنگ خانه را باید بروبند، در اختیار گروه گذاشته بود. از آن پس، بکیسان کسته و خاموش گشته بود؛ و آن که زنده مانده بود دیگر حرف نمی‌زد. او در تن خویش پر تغییر نکرده بود: سر و روی مردانه‌تر، پرت‌تر، پوستی سرخ گشته همچون کوزه‌ای سفالین، در ظاهر نیرومندتر از پیش: (آری، او بدبختی‌های خود را، پارگی‌های بنیه‌اش را که از زمین لرزه‌های اضطراب‌انگیز سست گشته بود، به رخ نمی‌کشید)؛ ساده و صمیمی بود؛ خندیدن می‌دانست، و رفتار اندکی خشن او در روزهای نخستین، رفتار کسی که خوگیری‌اش را به دنیای عادی زنده‌ها از دست داده است، زود به راه و روش همگانی افتاد. بی آن که تا حد مبالغه کاری ناروای میمون‌وار برود، بدان گونه که دوستان جوانش می‌پنداشتند که گاه باید چنان صورتک بی‌شرمانه‌ای به چهره بزنند: او با طنزی محبت‌آمیز نگاه‌شان می‌کرد که چه گونه این نقش را بازی می‌کنند. در ته چشمانش مهربانی خسته‌ای لبخند می‌زد، و بی آن که چیزی را از نمایش نادیده بگذارد، جرت می‌زد، به فکر فرو می‌رفت، ساعت‌های خواب از دست رفته را جبران می‌کرد، - روزها و شب‌هایی از زندگی سراپا ناب، سراپا خام، بی‌اندیشه، بی‌هدف، تهی از گذشته، تهی از آینده، لبریز از لحظه حاضر، رودخانه بی‌کراشه‌ای که حضور همیشگی مرگ و هماغوشی ننگینش سال‌ها بود که از آن محرومش داشته بود، محروم از سایه بیدها بر ساحل، محروم از خنکی آب‌ها، از زندگی بی‌پایان که روان است و هرگز همان نیست و همیشه همان است، از آرامش جهان‌هایی که می‌گذرند و می‌گذرند، و جاودانه باز می‌گردند. هیچ يك از این پسرها، که در حضور او در تقلا بودند و سینه سپر می‌کردند، از این همه بویی نمی‌برد؛ آنان هرگز از این همه محروم نبوده‌اند، بیش از آن عادت به دست و پا زدن در آب داشتند که قدر نعمتش را بدانند. چه فایده داشت که او بخواهد آن را به آنان بفهماند؟ پر خسته کننده بود.

روزی دیگر، آنان خود می فهمیدند. به مکتب خود بروا من به مکتب خود رفته ام... به این چند جفت چشم که هفت تیر نگاه خود را بر شقیقه اش می گذاشتند و با اصراری خشمگین از او می پرسیدند که چه خواهد کرد، قصد چه کاری دارد، خسته و ریشخندآمیز پاسخ می داد:

- می روم به يك گوشه.

آنان يکه می خوردند.

- کجا؟

- هر جا که پیش آید. در گوشه خودم، اتاق خودم، کشتزار خودم.

- و تو آن جا چه خواهی کرد؟

- زندگی می کنم.

- چه؟ بی آن که دست به کاری بزنی؟ بی آن که حتی بنویسی؟

- من دیگر هیچ جاه طلبی ندارم.

- آیا باز می توان این را زندگی گفت؟

- البته! زندگی همین است...

- توضیح بده!...

- توضیح دادنی نیست.

- و این همه آن چیزی است که تو از آن جا می آوری؟

- برای خودم کافی است! شما اگر بیش تر لازم دارید، خودتان باید آن جا به

جست و جویش بروید. من، بهایش را پرداخته ام.

پس از رفتن او، آن هفت تن، رنگ پریده، سرخ، خشمگین، واخورده،

یکدیگر را نگاه کردند. بوشار چشم ها را گردانده می گفت:

- بی شرف ها! گاوهای نرمان را جنگ اخته کرده است.

و اما کسان بسیار نادری که به هنگام جنگ ایستادگی کرده بودند، کسانی که

پرچم عقیده خود را بر فراز گیرودار معرکه برده بودند، و کارفرمایان جنگ به

نیرنگ شیطانی توانسته بودند داغ «هواخواهان شکست» بر چهره شان بزنند، -

حتی آزاد اندیش ترین این جوانان، با همه آگهی شان بر بی پایگی این دشنام، از آن

بیم داشتند که سزاوار چنین عنوانی در نظر آیند، و شاید هم تحقیری نهفته درباره

کسانی که از روبه رو شدن با این خطر نهراسیده بودند حس می کردند. اینان

می بایست بی باکی گستاخ آن را داشته باشند که، در يك اقدام مبارزه جویی و

نبرد، این عنوان را همچون برگ افتخاری متصرف شوند. - همان کار که «بی سر و پایان» هلند کرده بودند، و همان که در این دم بلشویک‌های روسیه می‌کردند. ولی ناتوانیشان در آن بود که پر عاقل بودند و از تندروی‌های اندیشه و خشونت‌های آن سر باز می‌زدند. - اما، تندروی، درجه گرمای معمولی همه این جوانان پس از جنگ بود. و در دیده تمامی باختر که از روح جنگ مسموم گشته هنوز فروغ مسیح‌هندی<sup>۱</sup> آن را در نیافته بود، عدم توسل به زور همپایه بی‌خردی بود. مردانه بودن را این جوانان «به زور تصاحب کردن»، «زور به کار بردن» می‌دانستند.

آنان، این خودبینان که لاف می‌زدند «گاو اخته نیستند»، این نر گوساله‌ها که از مردانگی تازه‌شان در زحمت بودند، در چراگاه ویران گشته جهان که از نو سبزه‌ای انبوه در آن می‌دمید، در جست و جوی ماده گوساله‌هایی بودند که با ایشان در آمیزند. و خدا می‌داند که ماده گوساله‌های دو پا کم نبودند! ولی ارجی نداشتند؛ بیش از اندازه در بازار ریخته بود؛ و اما بیش از اندازه، بسیار کم است! دلشان می‌خواست که در یال مفاهیم نیروخیز چنگ بیندازند، مفاهیم زاینده همچون ماده گوساله‌ها، که می‌بایست فرانسه و اروپا را از نو برآرند. چنین مفاهیمی کجا بود؟ دستشان بیهوده در تاریکی شب کورمال می‌کرد، و باز بیزار گشته انگشت‌ها را از هم می‌گشود و آنچه را که گرفته بود می‌انداخت. آنان ساعت‌ها وقت خود را صرف آن می‌کردند که در آشفته بازار سیاست و مابعدالطبیعه سرگردان بگردند: چه آنان همه چیز را با هم درمی‌آمیختند؛ و چون در هیچ زمینه دانشی دقیق نداشتند، همواره باز در کلیات سقوط می‌کردند، - چنان کلی که به یقین تا گردن در قیر فرو می‌رفتند. به بررسی هر موضوع که می‌پرداختند، هرگز نمی‌دانستند از کجا بگیرندش و از کجا شروع کنند، هرگز نمی‌توانستند یک مطلب را تا پایان پیش ببرند: هر کدامشان، در گوشه‌ای که دیگران غرقاب نادانی خود را اندازه می‌گرفتند، کمی بیش‌تر از دیگران می‌دانستند (کمی کم‌تر از هیچ). آنان غرق می‌شدند، هذیان می‌بافتند. جز با طنزی خونبار درباره همه چیز و درباره خود، جز از راه انکار و زور، خود را از

۱: Les gueux، نام شورشیان هلند در جنگ استقلال طلبی این کشور بر ضد تسلط اسپانیا.

۲: منظور مهمات‌ها گاندی است.

مرداب بیرون نمی کشیدند. مارک، از میان همه شان، آن کس بود که با جدی بیش تری به بحث درمی آمد و با صداقت بیش تری اقرار می کرد که نمی داند. از این بابت هم به تلخی اندوه می خورد. در نتیجه، بت کم تر به او ارج می نهاد، و روش، بیش تر، اما در نهان: چه، سرگرم بررسی بود. بوشار شانه ها را به تحقیر بالا می انداخت: - «پیش از هر چیز، عمل! دانستن، بعد خواهیم دانست!» شوالیه لب می گزید، خاموش می ماند، آگاه تر از آن بود که نادانی خود را نداند، و مغرورتر از آن بود که بدان اعتراف کند. ورون، فضای خالی را با آتش توپخانه می کوبید. سنت لوس لبخند می زد. به ریش مارک و دیگران می خندید. با اینهمه، میانشان انتخاب خود را می کردند...

این جوانان روشنفکر بورژوا، پس از آن که خوب در آب های ناشناخته - جهان، عمل، فردا - دست و پا می زدند، همچون داستان مگس و شهید، به سوی ادبیات خود باز می گشتند. این در حکم مخروط نورانشان بود. آن جا در میان شکر و زباله دست و پا می زدند. هر کدامشان گوشه ای از ظرف مر بارا صاحب می شدند، و پس از آن که سیر می خوردند، خوبی و برتری آن را شیپور زنان اعلام می کردند. ورون سورره آلیست بود. شوالیه هواخواه والرئ. سنت لوس پروست، و کوکتو، و ژیرودو، را کشف می کرد. بوشار، زولا، و گورکی را. مارک، تولستوی و ایسن را... او تأخیر داشت، ولی کسانی که بدین سبب ریشخندش می کردند، انتقاد از او در انتخابی که کرده بود می توانست سخت مایه دردسرشان باشد: زیرا از این نویسندگان خیلی بیش از همان نام به گوششان نرسیده بود. در آن روزگار، دریانوردان جوان به کم بهایی اکتشاف می کردند: برایشان همه چیز آمریکا بود. روش تازه با خاطری آسوده استاندال<sup>۱</sup>، را کشف کرده بود؛ و آن را برای خود نگه می داشت. دختر «زنبورمنش» عسل خود را به کسی وام نمی داد. بت چیزی کشف نمی کرد، ولی همه چیز را از دهان دیگران می پذیرفت: همگی شکر را و ادویه را. گرچه گاه دلش اندکی از آن به هم

1: Proust.

2: Cocteau.

3: Giraudoux.

4: Zola.

5: Stendahl.

می خورد؛ ولی او در خوردن شجاع بود.

لحظه ای فرا می رسید که آن هفت تن دهان خود را بدمزه می یافتند. وارفته، اشباع شده، نشخوارکنان، در هوش و ضمیر آرخ زنان، خاموش می گشتند و یکدیگر را با چشمانی سنگین و تهی از اندیشه نگاه می کردند. با اینهمه، سراسر شب می توانستند بدین گونه در اتاق دختر جوان، که ساعت ها با سیگارهای خود، با نفس خود و با پوچی خود مسمومش کرده بودند، گرد میز به سر برند. و این که می ماندند از بی توش و توانی بود، به علت کم ترین تلاش بود، از این رو بود که آن جا بودند و با کون به صندلی میخکوب شده بودند، برای انتظار جاودانه آن چیزی بود که نیامده بود، از وحشت نهفته آن بود که می بایست بی آن به خانه باز گردند. و روش همین لحظه را انتخاب می کرد تا به یادشان آورد که صاحب اختیار اتاق خویش است. چانه را بالا می زد و به لحن جدی می گفت:

- پس است! من هم حق زندگی دارم. تمامی هوای مرا شما فرو بردید. پنجره ها را و در را باز می کنم... حیوان ها، بروند بخوابند!

و با حرکت مصممانه دست دراز و لاغر خود، که چیزی از تصویرهای *Quattrocentista* (سده پانزدهم) داشت، آن ها را به سوی پلکان می راند.

آن گاه، پسران خود را در مه و گل و سرمای شب باز می یافتند. چیزهایی را نیز که از هم جداشان می کرد باز می یافتند. میانشان نوعی طبقه بندی در می گرفت: آنان که جز این کاری نداشتند که به خانه باز گردند و در آسایش خود لم بدهند؛ و آنان که می بایست به نان فرداشان بیندیشند. ورون و شوالیه با بت می رفتند؛ یا اگر يك تاكسی از برابرشان می گذشت، ورون صدایش می کرد و شوالیه را در پیاده رو خیابان می کاشت و بت را برداشته (چنان که خود می گفت!) او را به خانه می رساند... آن سه تن دیگر، یکچند با هم راه می رفتند. خاموشی در می گرفت. سنت لوس، نوازشگرانه، بازوی مارک را می چسبید. مارک این را هیچ خوش نداشت؛ به سردی می گذاشت که بازوی بی حرکتش را بگیرد. سنت لوس از این که باز جفنگ هایی زمزمه کند، که بیش از آنچه به نظر می آمد مایه داشت، خودداری نمی توانست؛ نیاز داشت که تیردان خود را از تیرهای کوچکی که در آن باقی مانده بود با به کار بردنش بر ضد گفت و گوهای آن شب و گویندگان آن خالی کند. ولی آن دو تن دیگر، اخمو، می گذاشتند که موشک هایش در جو بیفتد. او حس می کرد که جوابش می کنند، و از آن بابت هیچ از ایشان دلتنگ نمی شد.

از همه شان بیش از آن وارسته بود که در تندخویی عزمشان به جدا شدن از او مایه تفریح دیگری نیابد. سپس، در لحظه ای که هیچ انتظار نداشتند، به چابکی تلنگری بر بینی هر يك از آن دو می زد و ترکشان می کرد؛ و پوک، پیش از آن که آن دو فرصت مالیدن بینی خود بیابند، در تاریکی شب ناپدید می شد. بوشار، خشمگین، با تمامی پیکر خود برمی گشت و، همچون تیری که در میان مه شلیک کنند، فحش آبداری نثار کازیمیر می کرد. پس از آن که او با این غرولند و دشنام سبکبار می شد، آن دو تن باقیمانده سرانجام به موضوع نهفته، به نخستین موضوع دلوپسی های سوزان خود می پرداختند: «چه گونه می توان آزاد بود، چه گونه می توان خود را آزاد ساخت، وقتی که نمی دانی از کجا باید نان خورد؟» بوشار به ندرت به نان فردای خود اطمینان داشت، و برای روزهای پس از آن هرگز. مارک را مادرش نان می داد؛ و او می دانست که اکنون پیدا کردن وسیله معاش هر دو برای آنت مسأله ای شده است: از اندیشه آن که به رغم همه تصمیم هایش همچنان به هزینه مادر زندگی می کند شرمنده بود؛ آنچه مارک به دست می آورد برای بهای نیم وعده غذا در روز هم کافی نبود. می بایست همچنان برود و از این زن که خود را با کار فرسوده می کرد نواله بخواهد... «بس است! به هر قیمتی که باشد، می خواهم به آب بزمن و تنها شنا کنم...»

آخ! چه قدر همه آن نگرانی های فکری دیگر، آن بحث های ساعتی پیششان درباره هنر، ادبیات، سیاست یا جهان پس از مرگ، همه چکاچک شمشیرهای میان تهیشان که با آن باهم می جنگیدند، این دم در دیده شان همچون نمایش احمقانه ای می نمود! پیش از زیبایی، پیش از اندیشه، پیش از صلح، پیش از جنگ، پیش از آینده بشریت، این دهان است که از گرسنگی باز مانده است... خاموش کن! چیزی بده که بخورد!

آنت دیگر توان بار مضاعف خود را نداشت: شهامتش دیگر از عهده بر نمی آمد! امکانات معاش در محیطی که او می زیست ته می کشید. سراسر طبقه متوسط کارکنان فکری، بارآمدگان به شیوه سابق، بهترین، درستکارترین و

بی‌غرض‌ترین بخش بورژوازی آزاد پیشه، آهسته آهسته در کار مردن بود، چه بر اثر جنگ و ورشکستگی نهفته مالی از هستی ساقط شده و دچار تلفات گشته بود، پس اندازهایی که با پشتکار گرد آورده بود از میان رفته بود، و با حقوق بس ناچیزی که می‌گرفت از سازش دادن خود با شرایط نوین که نژادی تازه، نژادی درنده صفت، طلب می‌کرد، عاجز بود. این طبقه، بی‌آن که فریاد عصیان بردارد، با بردباری و تسلیم مانند برادران آلمانی و اتریشی خود که زودتر دچار همین مصیبت شده بودند، در خاموشی می‌مرد. این نخستین بار نبود که تاریخ - به صورتی ناگزیر، پس از جنگ‌های بزرگ و بحران‌های اجتماعی - شاهد فروریختن یکی از شریف‌ترین بخش‌های ساختمان کهن انسانی می‌شد. ولی تاریخ عادت ندارد که در این جا درنگ کند. تاریخ را زنده‌ها پدید می‌آورند، که بر نعش مرده‌ها، پس از لخت کردنشان، قدم برمی‌دارند. بدا به حال کسانی که از پای می‌افتند! بگذار تا سبزه بر خاکشان بدمد، و همچنین خاموشی!

هنوز مانده بود که آنت از پا بیفتند. ساق‌ها و بازوهای نیرومند خود را داشت. هیچ کاری به هراسش نمی‌انداخت. محکم بود و چالاک. می‌توانست خود را سازگاری دهد. - ولی، گذشته از شرایط خفقان‌آوری که بر طبقه‌اش سنگینی می‌کرد، آنت با دشواری‌های ویژه‌ای دست به گریبان بود که رو به شخص او داشت. در طبقه خود او، در این بورژوازی روشنفکر که در تنگدستی کار می‌کرد، همه جا آنت با بدخواهی روبه‌رو می‌شد. آنان از «روحیه» زمان جنگ او خبر داشتند؛ و به هیچ رو آن را بر او نمی‌بخشیدند. بی‌آن که از ماجرای او به تفصیل آگاه باشند، می‌دانستند که به «شکست خواهی» بین‌المللی آلوده بوده است (و این دو کلمه در کنار یکدیگر به مفهوم گناهی نابخشودنی است)؛ آنت از سر بی‌احتیاطی خود را از جرگه مقدس میهن و جنگ بیرون کشیده بود. پس دیگر بدان راه نخواهد یافت! و او خود، به هنگام بیرون رفتن از آن، درها را پشت سر خود بسته بود. بی‌آن که لازم افتد که قراری با هم گذاشته باشند، آنت همه جا درها را بسته و چهره‌ها را مانند چوب بی‌حس یافت. در هیچ مدرسه، خواه دولتی و خواه خصوصی، جایی برایش نبود. در خانه‌ها مردم بورژوا، که در گذشته در آن رفت و آمد داشت، دیگر برایش امکان درس دادن نبود. به نامه‌های پاسخ نمی‌دادند. یکی از استادان سابقش در سوربون، که در حق او همیشه تا اندازه‌ای



مهربانی نشان داده بود، در جواب او کارت خود را با چند کلمه توهین آمیز فرستاد. آنت بایکوت شده بود... آه از این کله های سخت و لجوج بورژواهای با اصل و نسب دانشگاه! آنان دارای فضیلت های بزرگی هستند، از جمله آن روح از خودگذشتگی که آن ها را با سرمشق های - بیش از اندازه بررسی شده - شان خویشاوندی می بخشد: فیلسوفان رواقی روم و اندیشمندان اخلاقی فرانسه باستان. ولی آنان نابردباری بی رحمانه فکری را در خود پرورش می دهند، با هوشی که به نوبت در خدمت خدایشان، شاهشان، قانونشان، میهنشان سوگند یاد کرده است؛ و بینی شان هنوز - نمی گویم گوشت - روح در آتش برشته مرتد و زندیقی را که از پذیرفتن اصول عقایدشان سر باز می زند بو می کشد. و نباید بر ایشان تهمت بست که بدان جز به سر زبان باور ندارند و از بار نتایج آن شانه خالی می کنند. ما اینان را به جای آن شعبده بازان قلم نمی گیریم که در خانه خود در قالب تیرته<sup>۱</sup> رفته کون شان را، که کفش های پر لای و لجن سر بازان جبهه سخت مشتاق بود که اثر خود را بر آن بگذارد، به آتش اجاق خانوادگی شان گرم کردند و از خمپاره های شراپنل<sup>۲</sup> که در برابرش پا به فرار می گذاشتند در پناه بودند. این بورژواهای عبوس از خون خود مایه می گذاشتند.

حتی یکی از این خانواده ها نبود که مصیبتی ندیده باشد. آنت این را می دانست. آنان را به سبب سختگیری شان سرزنش نمی کرد. این سخت دلی اندوه امری انسانی است، بس انسانی! - خاصه آن جا که اندوه مطمئن نیست که به اشتباه نرفته در قربانگاه مشکوکی به دست کاهنان دغل قربانی نشده است. و از آن جا که اعتراف بدان مایه نهایت نومیدی است، دندان به هم می فشارد و برایش مردن آسان تر است از آن که به اشتباه خود معترف شود. وای بر آن کس که با مخالفت با گرایش همگانی، با سرپیچی از فرمان برداری، با همان بودن خویش دور از گله، رخنه ای در اصول عقاید پدید می آورد!

آنت بار دیگر دوندگی خود را برای یافتن شغل های يك روزه یا يك هفته ای آغاز کرد، چیزی که نزدیک بیست سال پیش، هنگامی که مارک هنوز در گهواره بود، به ناچار آموخته بود. اینک او از چهل در گذشته بود، و خو گرفتن به این کار

۱. Tyrée، شاعر قرن هفتم پیش از میلاد یونان که در دومین جنگ اسپارت با مردم مسن Messène، با شعرهای خود اسپارتیان را تحریک می کرد.

2: Shrapnel.

می بایست زحمت بیش تری برایش داشته باشد. اما یکسر عکس آن بود. آنت خود را چابک تر از روزگار بیست و پنج سالگی خود حس می کرد. حالت خوشی شگرفی، که شاید علت آن تنها انبساط روحی ناشی از پایان جنگ نبود و می بایست، همچنان که گاه در چنین مرحله ای از زندگی روی می دهد، از يك تعادل فیزیولوژیکی ریشه گرفته باشد؛ مانند يك فلات مرتفع میان دو سر بالایی سخت؛ آن جا انسان از آن که در بلندی است، از دیواری که زیر پا آورده است، از پرتگاه هایی که نزدیک بود به ته آن فرو غلتند، از خستگی سالم ماهیچه ها که خوب کار کرده اند، از هوای گزنده آن بالا که با سینه ای فراخ گشته فرو می دهد، لذت می برد. آنچه پس از این خواهد آمد، وقت خواهیم داشت که بدان بیندیشیم... «من شتابی ندارم. آنچه در دست من است نگاهش می دارم. من این جرعه هوا را در چنگ دارم. خوب نفس بکشیم! کابوسی که روی اروپا و روی من سنگینی می کرد، توده درد و رنج، برای يك دم - يك دم که بس زود خواهد گذشت - پراکنده شده اند، ولی من هم می گذرم، همه چیز می گذرد، - و بهره جستن از این فرصت را باید دانست. من این را آموخته ام...»

آنت در مرحله ای است که در آن سرانجام انسان ارزش وقت کنونی را می شناسد. برای کسی که دندان های خوبی دارد، جویدن این دم که در آنیم خوش است. سبزه هر قدر هم که پوشیده از تیغ باشد، مانعی ندارد؛ سبز است و پر آب. حتی آن تلخی که بدان آمیخته است چاشنی آن است. آنت در چمنزار خود می چرد. می داند که دیگر چندان شادی یا اندوه برایش نمانده است که با پوزه خود لمس کند و با زبان خویش برکند. از این رو همچون پسر خود نبود که در تشویش فردا و شاید پایان روزگار باشد - (و این سرنوشت جوانان است و آنت هم آن را آزموده است!) - مارک در ته اندیشه خود مادر را از این بابت سرزنش می کرد؛ و چشمانش گاه آن را به تلخی به او می گفت. می پنداشت که مادرش هم مانند دیگر مردم این روزگار است، گروه خودپرستان، نزدیک بینان، بی غمان، کسانی که می گویند: «دنیا پس از مرگ ما چه دریا چه سراب!»، - همه کسانی که مارک نفرینشان می کرد. ولی آنت را مارک نفرین نمی کرد، آنت در طی مصایب مشترك همچون تکه ای از وجود خود او شده بود؛ و در برابر روشنی معماگونه آن چشمان آبی که بر چهره عبوس پسر می خندید کینه اش و امی رفت. مارک آنچه را که در مادرش نمی فهمید می پذیرفت، - حتی اگر از پذیرفتن چنان چیزی در دیگر

کسان سر باز می‌زد... بی‌انصافی است؟ تبعیض است؟ چرا نباشد؟ خوشا بی‌انصافی. به سود کسی که دوست می‌داریم! و همین خود انصاف است! این جا استدلال به کار نمی‌آید.

ولی این چشم‌ها برای چه می‌خندید. - خنده حتی از شکنجه‌هایی که سایه آن بر چهرهٔ پسر گرامی‌اش می‌گذشت، - حتی از مصایب این زمان، - حتی از دشواری خود او برای گذران زندگی؟ زمان حاضر به راستی موجبات فراوانی برای این خنده به او نمی‌داد! گاه که برحسب اتفاق آنت خود بدین نکته می‌اندیشید، او نیز به هوس می‌افتاد که خود را از آن سرزنش کند. - ولی آنت يك دليل داشت، دليلی اسرارآمیز، وحشتناك، از آن گونه که انسان نزد خود بدان اعتراف نمی‌کند، زیرا دشنامی به خویشان و به قلب خود به نظر می‌رسد. دشنام از جانب نیرویی بی‌رحم که نمی‌توان دانست از کجا، از کدام ژرفنای تیره، سرچشمه می‌گیرد: - همراه با محبتش نسبت به محبوب‌ترین کسان خود، همراه با همهٔ امواج سودهای خویش، همراه با همهٔ سرسبزی مجدد زندگی متراکم گشته‌اش، آنت حس می‌کرد که بی‌تفاوتی شگرف در او سر بر می‌آورد... بی‌تفاوتی کسانی که بندهای پندار را بارها در سودا و رنج و شادی فرسوده‌اند، چندان که این بندها سست شده‌اند، و تو اگر هنوز اثر آن‌ها را عمیقاً بر پیکر خود داری از آن رو است که از آن لذت می‌بری و خود در نهان بند آن را محکم می‌کنی؛ و بند برای آن دوام می‌آورد که تو دوستش داری، برای آن دوام می‌آورد که تو خود می‌خواهی، برای آن که تو می‌خواهی دوام بیاورد... ولی اگر انسان نخواهد؟... می‌دانیم، می‌دانیم!... بهتر است به آن نیندیشیم... هرچه هم نیندیشیم بی‌فایده است، می‌دانیم!... چشم‌های روشن و ترسناک و خندان آزادی...

این همه رازهایی نیست که بتوان با جوانان در میان نهاد؛ و انسان خود بهتر است، تا زمانی که نیت عمل دارد، پر در کنه آن نرود. ولی، در يك سرشت نیرومند و متعادل، اگر چنین سرمی در خون تزریق شود، به تعادل آن زیان نمی‌رساند، بلکه آن را بر پایهٔ عناصر غنی‌تری بنا می‌کند. و عمل نیز چیزی از دست نمی‌دهد؛ - محکم‌تر و شادمانه‌تر می‌شود، زیرا فارغ‌تر از بیم و امید است. علت را نمی‌توان بیان کرد - مگر آن که راهنمایی بس خردمند باشد: - ولی تنها از این مرحله است که انسان شروع می‌کند که از زندگی و از عمل به تمامی لذت ببرد، - زیرا همهٔ تب‌هایی که زندگی و عمل می‌توانند با خود بیاورند، از آن پس، به این روشنایی

شورانگیز و به این مکاشفه آمیخته است - («دهان، راز خود را مگو!») - که این همه بازی است.

این حالت عمومی آن روزگار بود، يك پدیده پس از جنگ. عمل چنان وحشتناك و سوداهای دست اندرکار چندان شدید بوده بود که، برای آن که بتوان ادامه داد، می بایست از فشار بس بزرگ روح کاست؛ - مردم با زندگی بازی می کردند؛ با وحشت و همچنین با شادی بازی می کردند؛ با عشق، با جاه طلبی، با کینه بازی می کردند. به غریزه بازی می کردند، بی آن که چندان نزد خود بدان معترف باشند... خطر سهمگین عصری که تا چندی حس ارزش های زندگی را از دست داده است، و برایش چیزهایی که از همه خطرتر است بازیچه شده است! از این مردم، کم بوده اند کسانی که، برخی بیش تر و برخی کم تر، در این روحیه بازی سهیم نبودند. - آنت نیز، که قادر به احساس همه بادهایی که می وزید بود، در معرض سرایت آن بود و در بازی سبک خاص خود را وارد می کرد. جان شیفته خود از پیش آمادگی داشت!...

ولی در بازی زندگی، آنت از آن که تنها به ورق های خودش علاقه مند باشد سر باز می زد و از این رودر بازی همسایه های خود بهتر می دید، - نه برای آن که از ایشان ببرد بلکه برای آن که دست آن ها را بازی کند. و اگر آن ها از او می بردند، او وسیله ای می یافت که نصیبش تنها باخت نبوده باشد؛ در هر حال، همواره پس از آن که با فقه ها به غارت می رفت، او می توانست با خوشه چینی در کشتزارشان مستی خوشه های تفریح به دست آورد. او به جنبه خنده آور موقعیت های ناخوشایندی که در بخت آزمایی نصیبش شده بود، به مسخرگی برندگانی که از آن بهره می جستند، پی می برد. خصلت بورگوندی سرشت او اینک چیره گشته بود. دیگر از منزله طلبی، از گرایش افسرده جان به بدبینی که مصایب زمان و ناهمواری بخت خود او می توانست مجازش بدارد، در او نشانی نبود. آنت اینک، آزاد از یوغ، به راه خود می رود و نیازی به اندرز دادن به گروه گوژپشت و کج و کوله ای که در راه خود می بیند ندارد؛ چشمانش بر آن می خندد، با خود می گوید: «دنیا همین است که هست. و من همینم که هستم. دنیا باید مرا تحمل کند. من که خوب تحملش می کنم!»